



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیرِ خرابات^(۱)
مگو فردا، که فی التَّأخیرِ آفات^(۲)

به جای باده درِیه خونِ فرعون
که آمد موسیٰ جانم به میقات^(۳)

شرابِ ما ز خونِ خصم باشد
که شیران را ز صیادِیست لذات

چه پرخونست پوز و پنجه‌ی شیر
ز خونِ ما گرفتست این علامات

نگیرم گور و نی هم خونِ انگور
که من از نفی مستم، نی ز اثبات^(۴)

چو بازم، گردِ صیدِ زنده گردم
نگردم همچو زاغانِ گردِ اموات

بیا ای زاغ و بازی شو به همت^(۵)
مُصَفًّا^(۶) شو ز زاغی پیشِ مصفات^(۷)

بیفشان وصف‌هایِ باز را هم
مُجَرَّدتر^(۸) شو اندر خویش چون ذات

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون
ز خونِ عاشقان و زخمِ شهامت^(۹)

خروسا چند گویی صبح آمد؟
نماید صبح را خود نورِ مشکات^(۱۰)

(۱) پیرِ خرابات: راهنمای مسیر معنوی
(۲) فی التَّأخیرِ آفات: در تأخیر زیانهاست (مَثَل)
(۳) میقات: وقت دیدار
(۴) اثبات: صُخُو، به زندگی زنده شدن
(۵) همت: خواست خداوند که از فضای گشوده شده‌ی درون انسان می‌آید و با تلاش انسان محقق می‌شود.
(۶) مُصَفًّا: پاک و صاف
(۷) مصفات: پالونه، آنچه با آن چیزی را به‌لایند و صاف کنند. منظور استار معنوی است.
(۸) مُجَرَّد: یگانه، عاری از همانندگی
(۹) شَهامت: باخت در بازی شطرنج، همانندگیها را به زندگی باختن.
(۱۰) مشکات: چراغان، چراغ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیرِ خرابات
مگو فردا، که فی التَّأخیرِ آفات

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱

عشق، از اوّل چرا خونی بُود؟
تا گریزد آنکه بیرونی بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲

سر بُر این چار مرغِ زنده را
سَرمدی^(۱۱) کُن خَلقِ ناپاینده را

بَطّ و طاووسست و زاغست و خروس
این مثال چار خَلق اندر نَفوس

بَطّ، حرصست و خروس آن شهوتست
جاه، چون طاوس و زاغ اَمْنیست^(۱۲)

مُئینش^(۱۳) آنکه بود امیدساز
طامع^(۱۴) تَأبید^(۱۵) یا عمرِ دراز

(۱۱) سَرمد: جاودانه
(۱۲) اَمْنیست: آرزو
(۱۳) مُئین: آرزو، خواسته
(۱۴) طامع: طمع کننده، آزمند
(۱۵) تَأبید: جاوید کردن، جاودانه ساختن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ؟

بهر فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟
اندکی ز اسرارِ آن باید نمود

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۲۶۰

«... خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ...»

«... گفت: چهار پرنده برگیر...»

کاغِ کاغ^(۱۶) و نعره‌ی زاغِ سیاه
دایماً باشد به دنیا عُمَرخواه^(۱۷)

همچو ابلیس از خدای پاکِ فرد^(۱۸)
تا قیامت عمرِ تَن درخواست کرد

گفت: اَنْظِرْنی اِلی یومِ الْجَزَا
کاشکی گفتی که: تَبْنَا^(۱۹) رَبَّنَا

قرآن کریم، سوره ص(۳۸)، آیه ۷۹

« قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ. »

« گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت ده. »

(۱۶) کاغذ کاغذ: بانگ کلاغ، قارقار
(۱۷) عُمرخواه: عمر خواهنده
(۱۸) فرد: یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر
(۱۹) تُبْنَا: توبه کردیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت هاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانع عقل ست و، خصم جان و کیش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰

عمر بی توبه، همه جان کندن است
مرگِ حاضر، غایب از حق بودن است

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بُود
بی‌خدا آبِ حیات آتش بُود

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۶۲

« قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. »

« بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ من برای خدا، آن پروردگار جهانیان است. »

آن هم از تأثیر لعنت بود که
در چنان حضرت همی شد عُمرِ جُو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنِ افزونی ست و، کُلی کاستن

خاصه عُمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر، رویه‌شانگی^(۲۰)

عمر بیشم ده که تا پسرتر روم
مَهْلَم^(۲۱) افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بُود
بد کسی باشد که لعنتِ جُو بود

عُمرِ خوش، در قُرب^(۲۰)، جان پروردن است
عمرِ زاغ از بهرِ سیرگین^(۲۱) خوردن است

عمرِ بیشم به که تا گه می‌خورم
دایم اینم به که بس بدگوهرم

گرینه گه خوارست آن گنده دهان
گویدی کز خویِ زاغم وارهان^(۲۲)

(۲۰) رویه‌شانگی: حيله و تزوير
(۲۱) مَهْل: مهلت دادن، درنگ و اهمستگي
(۲۲) قُرب: نزديك شدن، نزديكي
(۲۳) سیرگین: فضله‌ی چارپایان
(۲۴) وارهان: آزاد کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

چه گوهری تو؟ که کس را به کفِ بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟

سزای آن که زید بی رُخ تو زین بترست؟
سزای بنده مَرده، گر چه او سزای تو نیست

نثارِ خاک تو خواهیم به هر دمی دل و جان
که خاک بر سرِ جانی، که خاک پای تو نیست

مُبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارک مرغی، که در هوای^(۲۳) تو نیست

میان موجِ حوادث هر آن که استادست
به آشنا نَرهد، چونکه آشنای تو نیست

بَقا ندارد عالم اگر بقا دارد
فَناش گیر، چو او مَحْرَمِ بقای تو نیست

چه فُرُخست رُخی کاو شهیت را مانتست
چه خوش‌لقا^(۲۴) بُوَد آنکس، که بی‌لقای تو نیست

ز زخمِ تو نگریم، که سخت خام بُوَد
دلی که سوخته‌ی آتشِ بلای تو نیست

دلی که نیست نَشُد، روی در مکان دارد
ز لامکانش پرانی که زو، که جای تو نیست

کرانه نیست ثنا^(۲۵) و ثناگران تو را
کدام دَره که سرگشته‌ی ثنای تو نیست؟

نظیر آن که نظامی به نظم می‌گوید:
جَفَا مَكُنْ که مرا طاقَتِ جَفای تو نیست

(۲۵) هوا: عشق و هوس، فضای پرواز
(۲۶) خوش‌لقا: خوش‌صورت، خوب‌روی، خوش‌دیدار
(۲۷) ثنا: حمد و ستایش کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

دلی که نیست نُشُد، روی در مکان دارد
ز لامکانش پرانی که زو، که جای تو نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هرچه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت، بحر دُور اندازدش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۲

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران، بر فقیر آرند جود

آینه‌ی صافی نان، خود گزیننه است
سوخته^(۲۸) هم آینه‌ی آتش‌زنه است

نیستی و نقص، هر جایی که خاست
آینه‌ی خوبی جمله پیشه‌هاست

(۲۸) سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوبها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ، دسته‌ی خویش را
رو، به جراحی سپار این ریش^(۲۹) را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قُبَحِ ریشِ خویش کس

(۲۹) ریش: زخم، جراحت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

نظیر آن که نظامی به نظم می‌گوید:
جَفا مَكُنْ که مرا طاقَتِ جَفايِ تو نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصّه‌های دَم‌بَدَم
این بُودِ معنیِ قَدَّ جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخِ کردار تو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کئی آن بُود
که جفاها با وفا یکسان بُود؟

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

قرآن کریم، سوره أسراء (۱۷)، آیه ۷

« إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ
وَلِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيَبُذَرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا. »

« اگر نیکی کنید به خود می‌کنید، و اگر بدی کنید به خود می‌کنید. و چون وعده‌ی دوم فرا رسید،
کسانی بر سرتان فرستادیم تا شما را غمگین سازند و چون بار اول که به مسجد درآمدہ بودند
به مسجد درآیند و به هر چه دست یابند نابود سازند. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُست

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸

« بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُحْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. »

« نه، آنچه را که از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون برایشان آشکار شده، اگر آنها را به دنیا بازگردانند،
باز هم به همان کارها که منعشان کرده بودند باز می‌گردند. اینان دروغگویانند. »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیرِ خرابات
مگو فردا، که فی التَّأخِيرِ آفات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زَنَد ما را
بروید از دلِ ما فکرِ دی ۳۰ و فردا را

(۳۰) دی: دیروز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

هین مگو فردا، که فرداها گذشت
تا به کَلِّی نگذرد ایامِ کشت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

عُمر بر اومید فردا می‌رود
غافلانه سویِ غوغا می‌رود

روزگارِ خویش را امروز دان
بِنگرش تا در چه سودا می‌رود

گه به کیسه، گه به کاسه عمر رفت
هر نفس از کیسه‌ی ما می‌رود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

به جای باده دُریده خونِ فرعون
که آمد موسیِ جانم به میقات

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۴

جمله تلوین‌ها^(۳۱) ز ساعت خاسته‌ست
رست از تلوین که از ساعت پرست

چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی
چون نماند، محرم بی‌چون شوی

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
ز آن کش آنسو جز تحیر راه نیست

(۳۱) تلوین: احوال متغیر ناشی از تغییرات زمان و مکان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

شرابِ ما ز خونِ خصم باشد
که شیران را ز صیادِ پست لذات

چه پرخونست پوز و پنجه‌ی شیر
ز خونِ ما گرفتست این علامات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی
تا بزنی گردنِ کافرِ آبخازی^(۳۲)

(۳۲) آبخان: بخش‌ی کوهستانی در مغرب قفقاز، در اینجا نماد ذهن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

نگیرم گور و نی هم خونِ انگور
که من از نفی مستم، نی ز اثبات

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می‌رَمَد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بَری ز اثبات بُو

در نوا اَرَم به نفی این ساز را
چون بمیری، مرگ گوید راز را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲

جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!
بازاً تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند
ور راه نمی‌دانی، در پنجه‌ی رَدانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بیا ای زاغ و بازی شو به هَمّت
مُصَفّاً شو ز زاغی پیشِ مِصفاّت

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۷

غلامِ هَمّتِ آنم که زیر چرخِ کبود
ز هرچه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۴۶

گر چه گردآلودِ فقرم، شرم باد از هَمّت
گر به آبِ چشمه‌ی خورشید دامن تر کنم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصافِ خود
تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پرّ مردم هَمّت است ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر، تو در هَمّت نگر

باز، اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون
ز خونِ عاشقان و زخمِ شهمات

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام^(۳۳)
پست بنشین^(۳۴) یا فرودآ، وَالسَّلَام

(۳۳) مُدام: شراب
(۳۴) پست بنشین: آسوده بنشین، در اینجا یعنی عقبتر بنشین.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴

گفت حق که بندگان جُفتِ عَوْن
بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن^(۳۵)

« حق تعالی فرموده است: بندگانی که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضا گشایی)، گام بر می دارند.»

قرآن کریم، سوره فرقان(۲۵)، آیه ۶۳

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا.»

« بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند.
و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملایمت سخن گویند.»

(۲۵) هَوْن: نرمی و آسانی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد
در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ^(۳۶)

(۳۶) سادات: راستی و درستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

خروسا چند گویی صبح آمد؟
نماید صبح را خود نورِ مشکات

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۶

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلالت باید، از وی رُو مَتَاب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیرِ خرابات
مگو فردا، که فی التَّأخِيرِ آفات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۹۸

به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
که آید از سیرشَتِ او به سعی و فضلِ عنقایی (۳۷)

چو اِبْنُ الْوَقْتِ شد صوفی، نگردد کاهلِ فردا
سَبْکِ کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی

میان دلبران بنشین، اگر نه غری (۳۸) و عینین (۳۹)
میانِ عاشقانِ خو کن، مباش ای دوستِ هرجایی

(۳۷) عنقا: سیمرغ
(۳۸) غر: بدکار، بی‌عصمت، نامرد، مُخَنَّث
(۳۹) عینین: نامرد، مردی که ناتوان جنسی باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳

صوفی اِبْنُ الْوَقْتِ باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرطِ طریق (۴۰)

تو مگر خود، مردِ صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

(۴۰) طریق: راه سلوک، طریقت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

آنکه او موقوفِ حال است، آدمی‌ست
که بحال افزون و، گاهی در کمی‌ست

صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال
لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

حالاها موقوفِ عزم و رای او
زنده از نَفْخِ مَسِيحِ اسای او

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم، دمی کامل بود
نیست معبودِ خلیل، آفل بود

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیات ۷۵ و ۷۶

« وَكَذَلِكَ نُزَيِّرُ اِبْرَاهِيْمَ مَلَكُوْتِ السَّمَاوَاتِ وَالْاَرْضِ وَلِيَكُوْنُ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ .
فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَاى كَوْكَبًا ۗ قَالَ هٰذَا رَبِّيُّ ۗ فَلَمَّا اَقْلَّ قَالَ لَا اُحِبُّ الْاَقْلِيْنَ .»

« بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.
چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

وآنکه آفل باشد و، که آن و این
نیست دلبر، لا اُحِبُّ الْاَقْلِيْنَ

آنکه او گاهی خوش و، گه ناخوش است
یک زمانی آب و، یک دم آتش است

برج مه باشد، ولیکن ماه نی
نقش بت باشد، ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی، غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال

غرقه‌ی نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

قرآن کریم، سوره توحید (۱۱۲)، آیه ۳

« لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ. »

« نه زاده است و نه زاده شده. »

زو چنین عشقی بجو، گر زنده‌یی
ورنه وقت مختلف را بنده‌یی

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همّت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

کآن لب خشکت گواهی می‌دهد
کو به آخر بر سر منبّع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که: به مات آرد یقین این اضطراب

کاین طلب‌کاری، مبارک جنبشی‌ست
این طلب در راه حق، مانع کُشی‌ست

این طلب، مفتاحِ مطلوباتِ توست
این سپاه و نصرتِ رایاتِ (۴۱) توست

این طلب همچون خروسی در صیاح (۴۲)
می‌زند نعره که: می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت، اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو، پیش او انداز سر

کز چواری طالبان، طالب شوی
وز ظلال^(۴۳) غالبان، غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بچست
منگر اندر چستن او سست سست

هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟

(۴۱) ربایات: جمع رایة، پرچم
(۴۲) صبا: بانگ کردن، آواز دادن
(۴۳) ظلال: سایه

مجموع لغات:

- (۱) پیر خرابات: راهنمای مسیر معنوی
- (۲) فی التأخیر آفات: در تأخیر زیانهاست (مَثَل)
- (۳) میقات: وقت دیدار
- (۴) اثبات: ضحُو، به زندگی زنده شدن
- (۵) همت: خواست خداوند که از فضای گشوده شده‌ی درون انسان می‌آید و با تلاش انسان محقق می‌شود.
- (۶) مُصَفَّأ: پاک و صاف
- (۷) میصقات: پالونه، آنچه با آن چیزی را بیالایند و صاف کنند. منظور استای معنوی است.
- (۸) مُجَرَّد: یگانه، عاری از همانندگی
- (۹) شَهْمَات: باخت در بازی شطرنج، همانندگیها را به زندگی باختن.
- (۱۰) مِشْكَات: چراغدان، چراغ
- (۱۱) سَرْمَد: جاودانه
- (۱۲) اُمْنِیَّة: آرزو
- (۱۳) مَئِیَّة: آرزو، خواسته
- (۱۴) طامع: طمع کننده، آزمند
- (۱۵) تَأْبِید: جاوید کردن، جاودانه ساختن
- (۱۶) کَاغُ کَاغ: بانگ کلاغ، قارقار
- (۱۷) غَمْرُخَوَاه: عمر خواهنده
- (۱۸) فَرْد: یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر
- (۱۹) تُثْبَا: تویه کردیم
- (۲۰) رَوْبَه‌شَانْکِی: حیل و تزویر
- (۲۱) مَهْل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی
- (۲۲) قُرْب: نزدیک شدن، نزدیکی
- (۲۳) سِرْگِیْن: فضله‌ی چارپایان
- (۲۴) وَاْرهَان: آزاد کن
- (۲۵) هَوَا: عشق و هوس، فضای پرواز
- (۲۶) خَوْش‌لَقَا: خوش‌صورت، خوب‌روی، خوش‌دیدار
- (۲۷) ثَنَا: حمد و ستایش کردن
- (۲۸) سَوْخْتَه: تکه چوبی که در میان دیگر چوبها می‌نهد تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.
- (۲۹) رِیْش: زخم، جراحت
- (۳۰) دِی: دیروز
- (۳۱) تَلَوِیْن: احوال متغیر ناشی از تغییرات زمان و مکان
- (۳۲) اَبْخَاز: ابخازی، بخشی کوهستانی در مغرب قفقاز، در اینجا نماد ذهن است.
- (۳۳) مَدَام: شراب
- (۳۴) پَسْت بَنْشِیْن: آسوده بنشین، در اینجا یعنی عقب‌تر بنشین.
- (۳۵) هُوْن: نرمی و آسانی
- (۳۶) سَدَاد: راستی و درستی
- (۳۷) عَنَقَا: سیمرخ
- (۳۸) غَر: بدکار، بی‌عصمت، نامرد، مُخَنَّث
- (۳۹) عَیْن: نامرد، مردی که ناتوان جنسی باشد.
- (۴۰) طَرِیْق: راه سلوک، طریقت
- (۴۱) ربایات: جمع رایة، پرچم
- (۴۲) صبا: بانگ کردن، آواز دادن
- (۴۳) ظلال: سایه